

شرط عقلست صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان، نیاید باز
سعدی

جای گلوله

الکساندر پوشکین

الكساندر سرگويچ پوشكين در ۱۷۹۹ به دنيا آمد. بيشتر عمر خود را در ارتش تزارى گذرانيد. زندگى پر ماجرا و عاشقانه اى داشت و سرانجام نيز، در يك دوئل در سن ۳۸ سالگى، جان باخت.

آثار معروف او عبارت است از:

دختر كايتان (سروان) - بوريس گودونف - گلولة برفى -
يوجين اونگين - مبارزة تن به تن - بى بى پيك - غلام پطر كبير -
رئيس پست - كفن و دفنچى - معشوقه و مستخدم - كردالجى - فواره
باغچه سراى - جاي گلولة.

ما در يك مبارزه تن به تن، شرکت کردیم
 «بارائینسکی»
 سوگند نمودم تا به سویش آتش کنم،
 همان گونه که قانون مبارزه تن به تن
 اجازه می دهد (نوبت من بود تا
 تیراندازی کنم)
 «غروب در اردوگاه»

۱

ما در شهر «ن» ساکن بودیم. برنامه زندگی يك افسر ارتش،
 کاملاً معلوم است: هر بامداد مشق نظامی و رفتن به مدرسه سوار. ناهار
 خوردن با سرهنگ فرمانده، یا دريك رستوران یهودی. و شب هنگام
 نوشیدن پانچ^۱ و ورق بازی. در شهر «ن» حتی يك روسپی خانه یا يك
 دختر مجرد و قابل ازدواج هم وجود نداشت. عادت داشتیم تادر
 اتساقهای یکدیگر جمع شویم. در آن جا، همه کسانی را که می دیدیم،
 لباس متحدالشکل نظامی به تن داشتند.

فقط يك غیر نظامی در اجتماع ما پذیرفته شد. نزدیک به سی و پنج
 سال داشت، و از این رو، به او، به چشم يك فرد سالمند می نگریستیم.
 تجربه اش، امتیاز بزرگی به او می داد. عادت او به داشتن رفتار خشک،
 حالت جدی و لحن دوپهلویش، تأثیری ژرف در ذهن ما افسران جوان
 می گذاشت. رازی در زندگی وجود داشت. قیافه يك روس را داشت،

هر چند که نامش يك كلمهٔ خارجی بود. قبلا در سواره نظام هوسراز^۱ با -
 افتخار خدمت کرده بود. کسی نمی دانست که چه چیزی سبب شد تا خود را
 از خدمت ارتش بازنشسته کند و در شهر کوچک و فقیر ما اقامت گزیند،
 و در آنجا، با فقر - اما با ولخرجی - زندگی کند. همیشه پیاده راه
 می رفت. همیشه يك شغل ژنده و سیاه به تن داشت. با وجود این، همواره
 از افسران هنگک در خانهٔ خود پذیرایی می کرد؛ البته پذیرایی او از دو
 یاسه نوع غذا تجاوز نمی کرد که دست پخت يك سرباز بازنشسته بود.
 اما در خانه اش شامپاین به فراوانی آب پیدا می شد و هیچ کس از وضع
 زندگیش، یا محل درآمدش، اطلاعی نداشت. هیچ کس جرأت نداشت تا
 در این باره از او پرسش کند. کلکسیونری از کتابها، به ویژه کتابهای نظامی
 و داستان، داشت. با میل، آنها را به ما قرض می داد تا بخوانیم و هرگز
 از ما نمی خواست تا آنها را به او برگردانیم. از سوی دیگر، کتابی را
 که برای خواندن عاریه می گرفت هرگز پس نمی داد. سرگرمی اصلیش،
 تیراندازی باتپانچه بود. دیوارهای اتاقش انباشته از سوراخ، و مانند
 شانهٔ عمل، پراز سوراخ بود. کلکسیون بزرگی از تپانچه، تنها شئی
 تجملی، در کلبه محل زندگیش به شمار می رفت. مهارتی که در تیراندازی
 باتپانچه داشت باور کردنی نبود.

چنانچه می خواست گلابی ای را از روی يك کلاه هدف قرار دهد،
 همهٔ افراد هنگک ما آماده بودند تا سرخود را جایگاه گلابی سازند. ما

۱ - هوسراز (Hussars) به معنای سواره نظام مجارستان قدیم است که
 افراد آن حمایل بلندی از روی شانه به کمر می بستند تا اسلحهٔ خود را حمل
 کنند. این شیوهٔ لباس پوشیدن در واحدهای سواره نظام روسیه نیز وجود داشت. م

افسران، غالباً دربارهٔ جنگگ تن به تن صحبت می کردیم ، و «سیلویو»^۱ که من او را بدین نام می نامم، هرگز در این باره حرف نمی زد. وقتی که از او می پرسیدند که آیا تاکنون جنگگ تن به تن کرده است، بابی میلی پاسخ مثبت می داد اما جزئیات آن را نمی گفت و معلوم بود که از چنین پرسشی خوشش نمی آید. ما تصور می کردیم که وجدانش از خاطرهٔ يك قربانی تیره بخت در مهارت فراوانش در جنگگ تن به تن، عذایش می دهد. هرگز به فکر هیچ يك از ما نرسید که به او، به عنوان يك آدم بزدل، مشکوک شویم. افرادی هستند که فقط نگاه کردن به آنها کافی است تا در شجاعتشان تردید نکنیم. اما حادثهٔ برخلاف انتظاری پیش آمد که حیرت همه ما را برانگیخت.

يك شب، نزدیک به ده نفر از افسران جنگگ در خانهٔ سیلویو شام می خوردند. افسران، مثل همیشه باده نوشی کرده - بهتر است بگویم که کله شان حسابی گرم شده بود. پس از خوردن شام، از میزبان خود خواستیم که حساب برد و باخت^۲ را در بازی فارو^۳ عهده دار شود. مدتی زیر بار نرفت، چون به ندرت بازی می کرد. اما، بالاخره دستور داد تا ورقها را بیاورند و ۵۰ سکه طلائی^۴ را روی میز گذارد و شروع به ورق دادن کرد. سیلویو عادت داشت که موقع بازی کردن، حرف نمی زد و هرگز جرو بحث نمی کرد و توضیحی دربارهٔ بازی نمی داد. اگر بازیکن

1- Silvio

2- Bank

۳- فارو (Faro) نوعی بازی شبیه «بانک» است که بازیکنان ورقها را از جعبه ای بیرون می آورند و روی هر ورق شرط بندی می کنند. بانکدار حساب امتیازات را با گچ بر روی نخته ای می نویسد - م
 ۴- منظور «ژتون بازی» است - م

اشتباهی در حساب برد و باخت می کرد، فوراً پول او را می برداخت یا حساب اشتباه را یادداشت می کرد. ما به شیوه او خو گرفته بودیم و اجازه می دادیم تا به میل خود رفتار کند. اما در آن شب، درین ما ستوانی حضور داشت که اخیراً به هنگ منتقل شده بود. در جریان بازی، این افسر از سر فراموشکاری يك امتیاز را بیشتر حساب کرد. سیلویو گچ را برداشت و به عادت خود، حساب درست را نوشت. ستوان که تصور می کرد سیلویو اشتباه کرده است، شروع به پرس و جو کرد. اما، سیلویو، درسکوت، به بازی کردن خود ادامه داد. ستوان که شکیبایی خود را از دست داده بود، تخته پاک کن را برداشت و رقم سیلویو را پاک کرد. سیلویو گچ را برداشت و دوباره آن را نوشت. افسر که از باده نوشی زیاد و صدای خنده دوستان کله اش گرم شده بود، احساس کرد که به شدت به او توهین شده است. از این رو، باخشم شمعدان برنجی را از روی میز برداشت و آن را به سوی سیلویو پرتاب کرد، به طوری که سیلویو به سختی توانست خود را از ضربه آن دور نگاه دارد. همه ما شگفت زده شدیم. سیلویو در حالی که از خشم رنگش سفید شده بود و چشمهایش برق می زد، از جای خود بلند شد و گفت:

— آقای عزیز، لطفاً از این جا خارج شوید و خدا را شکر کنید که

این حادثه در خانه من پیش آمد!

هیچ يك از ما، کمترین تردیدی نداشت که نتیجه کار چه خواهد بود. ما، از پیش، دوست خود را يك آدم مرده فرص می کردیم. ستوان در حالی که از اتاق خارج می شد، گفت که آماده است تا به هر طریقی

که سیلویو دوست دارد، توهین او را پاسخ گوید. بازی بیشتر از چند دقیقه دیگر طول نکشید و ما که احساس می کردیم میزبان ما دیگر علاقه‌ای به بازی کردن ندارد، یکی پس از دیگری، از خانه او خارج شدیم. پس از چند کلمه گفتگو دربارهٔ امکان این که به زودی هنگ ما یک افسر خود را از دست خواهد داد، به قرارگاه خود باز گشتیم.

روز بعد، در مدرسهٔ سوار، داشتیم از یکدیگر می پرسیدیم که آیا ستوان بیچاره هنوز زنده است یا مرده، که سرو کلهٔ خودش پیدا شد. همین پرسش را از او کردیم و پاسخ داد که تا کنون پیغامی از سیلویو دریافت نکرده است. این موضوع ما را حیرت زده کرد. به خانه سیلویو رفتیم و دیدیم که در حیاط خانه اش سرگرم تمرین تیراندازی پی در پی به ورق آسی است که به روی در چسبانده است. طبق معمول، ما را پذیرفت، اما کلمه‌ای دربارهٔ حادثهٔ شب پیش به زبان نیاورد. سه روز سپری شد، اما ستوان هنوز زنده بود. باشگفتی از یکدیگر می پرسیدیم؛ آیا ممکن است که سیلویو با او مبارزه تن به تن نکند؟

اما سیلویو با او جنگ تن به تن نکرد. به یک عذرخواهی ساده او بسنده کرد و با کسی که به سویش شمع‌دان پرتاب کرده بود، آشتی نمود.

این پیشامد، ارزش او را در چشم ما افسران بسیار پایین آورد. نیازمند شهامت بودن، آخرین چیزی است که افسران جوان می توانند آن را ببخشند. افسران معمولاً به شهامت به مثابهٔ بالاترین فضیلت انسانی

۱- در جنگ تن به تن (دوئل) انتخاب سلاح (شمشیر یا تانچه)

به عهدهٔ کسی است که مورد توهین قرار گرفته است - م

و عذر هراشته‌باه می‌نگرند. لکن، تا اندازه‌ای، همه‌چیز فراموش شد و سیلویو همان نفوذ گذشته را در بین ما به دست آورد.

وقتی با سیلویو تنها بودم، نمی‌توانستم دربارهٔ این ماجرا از او پرسش کنم. طبیعت که سرشتی خیال‌پرورانه به من داده بود، مرا بیشتر از سایر افسران، به مردی وابسته می‌کرد که زندگی یک معما به‌شمار می‌رفت و به‌نظرم می‌رسید که قهرمان یک داستان اسرار آمیز است. او هم، به‌من علاقمند بود و وقتی با من تنها می‌شد آن لحن دوپهلویش را کنار می‌گذاشت و دربارهٔ موضوعهای مختلف، با شیوهٔ ساده و غیر عادی همدلی، به‌گفتگو می‌نشست. پس از ماجرای ناگوار آن‌شب، این اندیشه که شرافت او زنگ زد و این زنگ زندگی تقصیر خودش می‌باشد، همواره در ذهنم جای داشت و مانع می‌شد تا مانند گذشته به او احترام بگذارم. از نگاه کردن به او، خجالت می‌کشیدم. سیلویو، که آدم بسیار با هوش و پخته‌ای بود، دلیل رفتار مرا حدس زد و به‌نظرم رسید که این موضوع آزارش می‌دهد. سرانجام، یکی دوبار احساس کردم که میل دارد دربارهٔ این ماجرا برای من توضیح دهد. لکن از چنین فرصتهایی اجتناب کردم و سیلویو هم دیگر تمایلی نشان نداد. از آن زمان به بعد، فقط او را در حضور دوستانم می‌دیدم و گفتگوهای پشت‌پردهٔ گذشته ما، به پایان رسید.

کسانی که در میان هیجانهای پایتخت زندگی می‌کنند، نمی‌توانند تجربه‌های بی‌شمار ساکنان روستاها و شهرهای کوچک را درک کنند. مثلاً، در انتظار رسیدن پست بودن. روزهای سه‌شنبه و جمعه، دفترهنگام ما پر از افسران می‌شد: برخی چشم‌انتظار پول بودند، گروهی

منتظر نامه و دیگران به خاطر گرفتن روزنامه می آمدند. پاکتها را دردم بازمی کردند و اخبار از يك نفر به نفر دیگر اطلاع داده می شد، به طوری که دفتر هنگ، حالت با روحی می گرفت. نامه های سیلویو را هم به نشانی هنگ ما می فرستادند، و او هم در این روزها می آمد تا نامه اش را بگیرد.

يك روز، سیلویو نامه ای دریافت کرد که بابی صبری مهر و موم آن را شکست. وقتی نامه را می خواند، چشمهایش برق می زد؛ اما افسران که سرشان به کار خودشان گرم بود، به حالت او توجهی نکردند. سیلویو خطاب به همه ما گفت:

— آقایان، اوضاع و احوال ایجاب می کند که من فوراً این شهر را ترك گویم. همین امشب از این جا می روم، اما امیدوارم مرا از صرف آخرین شام در کنار هم محروم نسازید. امشب منتظر تان هستم. سپس سرش را به سوی من برگرداند و افزود:

— به خصوص منتظر شما هستم!

سیلویو، در پی این کلمات شتابزده، از دفتر هنگ خارج شد. ما پس از این که پذیرفتیم آن شب را به خانه او برویم، در قرارگاه های خود پراکنده شدیم.

آن شب، در ساعت معین به خانه سیلویو وارد شدم و دیدم که تقریباً همه افراد هنگ در آن جا هستند. همه وسایل او بسته بندی شده و هیچ چیز به جز دیوارهای برهنه و سوراخ سوراخ شده از گلوله، وجود نداشت. دورمیز نشستیم. میزبان ما، در آن شب، بسیار سرخال بود و این زنده دلی او به ما هم سرایت کرد. در بظریها، هر لحظه بازمی شد و

گیلاسها پیوسته کف می کرد. با محبت بسیار زیاد آرزو کردیم که دوست مسافر ما سفر خوبی در پیش داشته باشد. وقتی از پشت میزها برخاستیم، پاسی از شب می گذشت. همه، با آرزوی کامیابی برای او، خداحافظی کردند و رفتند. درست در لحظه ای که عازم رفتن بودم، دست مرا گرفت و با لحن ملایمی گفت:

— می خواهم با تو صحبت کنم!

ومن از رفتن باز ایستادم.

میهمانان رفته و ما دو نفر تنها مانده بودیم. روبروی یکدیگر نشستیم. در سکوت، پپ خود را روشن کردیم. سیلویو بسیار ناراحت به نظر می رسید و هیچ نشانه ای از آن شادمانی و زنده دلی دقایق پیش در او دیده نمی شد. پریدگی شدید رنگ صورتش، چشمهایش که برق می زدند، و دود غلیظی که از دهانش خارج می شد، به راستی به وی یک سیمای شیطانی می داد. چند دقیقه در سکوت گذشت. سپس، سیلویو سکوت را شکست و گفت:

— شاید ما هرگز یکدیگر را نبینیم. اما پیش از رفتنم، می خواهم تا موضوعی را برایتان بگویم. شاید متوجه شده اید که من به عقاید مردم کمتر اهمیت می دهم، اما از شما خوشم می آید و فکر می کنم ترك کردن شما در حالی که تصور نادرستی در ذهنتان از من دارید، دردناک باشد... مکثی کرد. دوباره پیش را پر کرد. من، در سکوت، به کف اتاق نگاه می کردم. سیلویو به حرفش ادامه داد:

— ... برایتان عجیب بود که من درخواست مبارزه تن به تن از ستوان مست و ابله نکردم. اما باید پذیرید که چون انتخاب سلاح با من

بود، زندگیش در دست من قرار داشت، در حالی که زندگی من اصلا در خطر نبود. گذشت خود را فقط می توانم ناشی از جروانمردی بدانم. اما حاضر به دروغ گفتن نیستم. چنانچه می خواستم آن ستوان را بدون کمترین خطری برای زندگیم ادب نمایم، می بایستی هرگز او را نمی بخشیدم...

باشگفتی به سیلویو نگاه کردم. چنین اعترافی، حیرتم را برانگیخت و او ادامه داد:

— ... اما به طور دقیق، دلیل من این بود که؛ حق نداشتم خود را در معرض مرگ قرار دهم. شش سال پیش، یک سیلی به صورت من زده شد و هنوز خصم من زنده است...

حیرت من بیش از پیش شده بود. پرسیدم:

— آیا با او مبارزه تن به تن کردید؟ شاید اوضاع جوری بود که نتوانستید بجنگید؟

— با او مبارزه تن به تن کردم و یادگار آن هم باقی مانده است. سیلویو از جای خود بلند شد. از داخل یک جعبه مقوایی، یک کلاه قرمز که دارای یک منگوله و یراق (که فرانسویها آن را Bonnet De Police می نامند) بود، بیرون آورد و بر سر گذارد. گلوله ای به عمق یک اینچ از بالای کلاه گذشته بود. سیلویو به حرفش ادامه داد:

— ... می دانید که من در یکی از هنگ های سوار خدمت می کردم. شخصیت من برای شما کاملا معلوم است. همواره عبادت داشته ام که رهبر باشم و از دوران جوانیم نیز چنین خواسته ای داشته ام. در دوران ما، شرارت مرسوم بود و من شرورترین فرد در ارتش بودم. ما، به مست

کردن خود افتخار می کردیم. من، حتی بیشتر از برتوز^۱ معروف میخوارگی می کردم که دنیس داویدوف^۲ درباره اش نغمه سرایی کرده است. در هنگ ما، مبارزه تن به تن مرتب صورت می گرفت. در همه این دوئلها، من یا شاهد بودم یا خودم مبارزه تن به تن می کردم. دوستانم مرا می ستودند. در حالی که فرماندهان هنگ که دائماً تغییر می کردند، مرا به چشم يك شیطان می نگریستند.

من، بی سروصدا، یا با کمی سروصدا، از شهرت خود لذت می بردم. تا این که؛ افسر جوانی از يك خانواده ثروتمند و سرشناس، که اسم او را نخواهم گفت، به هنگ ما آمد. هرگز در زندگی من چنین آدم خوشبختی را ندیده بودم! پیش خودتان شوخ طبعی، زیبایی، زنده دلی بی اندازه، شهامت، بی پروایی، شهرت و ثروت فراوان را تصور کنید تا بفهمید که وجود او درین ما چه تأثیری می توانست به جای بگذارد. موقعیت برتر من، سست شد. او که از شهرت من حیرت کرده بود، در جلب دوستی من پیشقدم شد. اما او را با سردی پذیرفتم و او بدون کمترین تأسفی، خود را کنار کشید. کم کم احساس می کردم از او متنفر می شوم. کامیابی او در هنگ و در جرگه بانوان سرشناس، مرا به ناامیدی کشانید. سعی کردم تا دعوایی با او راه بیندازم. در برابر شوخیهای من، به گفتن شوخیهایی می پرداخت که به نظر خود من هم، فی البدیهه تر

۱- برتوز (Burtoz) یکی از افسران سواره نظام روسی است که به خاطر

میخوارگی زیاد و فرار از خدمت در روسیه قدیم شهرت داشت -

۲- دنیس داویدوف (Dennis Davydov) نویسنده روسی (۱۸۳۹-)

و کوتاه‌تر می‌آمد و سرگرم‌کننده‌تر بود. بالاخره، در یک میهمانی که از سوی مالکی لهستانی برگزار شد، وقتی دیدم مورد توجه همه بانوان قرار گرفته - به ویژه معشوقه صاحبخانه که با او سر و سری داشتم - یک شوخی بسیار توهین آمیز را در گوشش نجوا کردم. از جای خود پرید و سیلی محکمی به صورتم زد. شمشیرهای خود را کشیدیم. بانوان سرشناس غش کردند. ما را از هم جدا نمودند و در همان شب، قرار مبارزه تن به تن را گذاشتیم.

سپیده‌دم از راه می‌رسید که من با سه شاهد خود، در محل تعیین شده ایستاده بودم. با ناشکیبایی توصیف‌ناپذیری، در انتظار حریف خود بودم. آفتاب پاییزی بر آمد و هوا شروع به گرم شدن کرد. او را دیدم که ازدور می‌آمد. پیاده می‌آمد و لباس نظامی به تن داشت. شمشیرش را به کمرش بسته و یک شاهد همراهش بود.

جلوتر رفتیم تا به او برسیم. به ما نزدیک شد. کلاهش را که پر از آلبالو بود، در دست داشت. شاهدان، دوازده قدم را برای ما اندازه گیری کردند. من می‌بایست اول آتش می‌کردم^۱. اما به اندازه‌ای خشمگین بودم که نتوانستم از لرزش دستم جلوگیری کنم. برای این که آرامش خود را بازیابم، شلیک اولین تیر را به او واگذار کردم. حریف زیر بار نرفت و قرار شد قرعه کشی کنیم. قرعه به نام او افتاد که فرصت مطلوبی برای همه کسانی است که به مبارزه تن به تن دست می‌زنند. مرا هدف گرفت، اما گلوله‌اش به کلام خورد. حالانوبت من بود. زندگیش

۱- در مبارزه تن به تن (دوئل) مرسوم بود که؛ تیر اول را کسی که مورد

توهین قرار گرفته بود شلیک می‌کرد - م

دردست من قرار داشت. با اشتیاق به او نگاه کردم تا ببینم چسه اندازه ناراحت است. در برابر تپانچه من، ایستاده و آلبالوهای رسیده را از کلاهش بیرون می آورد و می خورد و هسته اش را طوری پرتاب می کرد که تقریباً به جلوی پای من می رسید. بی تفاوتی او، مرا بسیار خشمگین کرد. باخودم اندیشیدم؛ چه ثمری دارد که او را از زندگی محروم سازم، در حالی که هیچ ارجی به زندگی نمی گذارد.

فکری شیطانی، مثل برق، از ذهنم گذشت. تپانچه ام را پایین آوردم و گفتم:

— مثل این که شما آماده مردن نیستید و دلتان می خواهد صبحانه تان را بخورید. میل ندارم مانع صبحانه خوردن شما شوم!
— ابداً مزاحم نیستید. لطفاً شلیک کنید. یا اگر دلتان خواست، یک گلوله از من طلبکار، می توانید بمانید و هر وقت دلتان خواست آن را خالی کنید!

رو به شاهدان کردم و به آنها گفتم که امروز قصد تیراندازی ندارم. به این ترتیب، مبارزه تن به تن به پایان رسید.

از مأموریت خود استعفا کردم. خود را بازنشسته نمودم و به این شهر کوچک آمدم. از آن زمان، روزی سپری نشده است که به فکر انتقام گرفتن از او نیفتاده باشم و اینک ساعت انتقام فرا رسیده است!

سیلویو از جیب خود نامه ای را بیرون آورد که همان روز صبح دریافت کرده بود و به من داد تا آن را بخوانم. یک نفر (که به نظر می رسد خبرچین او بود) از مسکو به سیلویو نوشته بود که شخص مورد نظر، قرار است با یک دوشیزه جوان و زیبا ازدواج کند. سیلویو گفت:

– می‌توانید حدس بزنید این شخص چه کسی است. می‌خواهم به مسکو بروم. حال خواهیم دید که آیا اینک با همان بی‌تفاوتی که آلبالو می‌خورد، در شب ازدواجش نیز با مرگ روبرو می‌شود!

در پی این کلمات، کلاه را به روی کف اتاق پرتاب کرد و شروع به قدم زدن نمود، درست مانند ببری که در قفس خود راه می‌رود. در سکوت به حرفهایش گوش داده بودم. در حالی که احساسات ناسازگار و غریبی مرا ناراحت می‌کرد.

مستخدِم داخل اتاق شد و اطلاع داد که اسبها آماده‌اند. سیلویو دستم را محکم فشرد و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. داخل کالسکه‌ای شد که در آنجا دو چمدان قرار داشت. یک چمدان پر بود از تپانچه‌هایش، و دیگری حاوی اثاثه‌اش بود. یک بار دیگر خدا حافظی کردیم و اسبها چهارنعل دور شدند.

۲

چندسال سپری شد و وضع خانوادگی مرا ناگزیر ساخت تا در روستای کوچکی در بخش «ن» ساکن شوم. در حالی که به زندگی کشاورزی سرگرم بودم، در خلوت خود به زندگی پر جنب و جوش و بی‌قید و بند گذشته حسرت می‌خوردم. مشکل بزرگ من این بود که بایستی خود را به سپری کردن شبهای بهار و زمستان در تنهایی کامل، عادت دهم. برنامه‌ریزی کرده بودم تا خودم را پیش از خوردن شام سرگرم کنم. با مباشر ملک صحبت کنم. سوار بر اسب، کارها را بازرسی نمایم. به اطراف بروم و ساختمانهای جدید را ببینم. اما به محض این که هوا

تاریک می‌شد، به‌راستی نمی‌دانستم چه باید بکنم. چند جلد کتابی را که در قفسه‌ها و انباری پیدا کرده بودم، آنقدر خوانده بودم که حفظ شده بودم. تمام داستانهایی که سرایدارخانه به‌نام «کیریلووینا»^۱ می‌توانست به‌خاطر آورد، بارها و بارها شنیده بودم. از شنیدن آوازهای زنان روستایی افسرده می‌شدم. شروع به‌باده‌نوشی کردم، اما برایم سردرد آورد. افزون بر این، باید اعتراف کنم که از عادت به‌میخوارگی بر اثر افسردگی، سخت می‌ترسیدم. چرا که این نوع میخوارگی بدترین آن بوده و نمونه‌های افراد میخواره را در محل زندگی خویش می‌دیدم. همسایه‌ی نزدیکی - به‌جز دو یاسه‌آدم میخواره که موقع صحبت کردن غالباً سکسکه می‌کردند و آه می‌کشیدند - نداشتم. از این‌رو، تنهایی را بررفت و آمد با آنها ترجیح می‌دادم.

چهار ورست دورتر از خانه من، ملک بزرگ کنتس «ب» قرار داشت. اما، هیچ‌کس جز مباشرش در آن‌جا زندگی نمی‌کرد. کنتس فقط در سال اول ازدواجش به‌ملك خود آمده و يك ماه در آن‌جا مانده بود. در دومین بهار زندگی تنهایی من، خبری پخش شد که کنتس و همسرش در نظر دارند تابستان را در ملك خودشان بگذرانند. خبر درست بود زیرا آن‌دو در اوایل ژوئن وارد شدند.

ورود يك همسایه‌ی ثروتمند، رویدادی مهم در زندگی مردم روستانشین است. دوماه پیش از ورود این همسایه، مالکان ورعیت‌هایشان دربارۀ آن سخن می‌گویند و پس از رفتنشان نیز سه سال آزرگار در این زمینه حرف می‌زنند. در مورد خودم، باید بگویم که؛ خبر ورود يك

همسایه جوان وزیبا، تأثیر زیادی بر ذهنم داشت و در آتش اشتیاق می سوختم تا همسایه را ببینم. در نخستین یکشنبه ورود آنان، پس از خوردن شام، به سمت دهکده «آ» به راه افتادم تا ورود کنتس و شوهرش را به عنوان نزدیکترین همسایه و افتاده ترین خدمتگذار، خوشامد بگویم. مستخدمی مرا به اتاق مطالعه کنت راهنمایی کرد. سپس رفت تا ورود مرا به آنها اعلام کند. اتاق مطالعه، بزرگ و انباشته از تجملات بود. قفسه های پر از کتاب، دیوارها را می پوشاند. بروی هر قفسه، یک مجسمه نیم تنه برنزی قرار داشت. دیواره خارجی بخاری دیواری از مرمر بود و روی آن، یک آینه بزرگ قدی دیده می شد. کف اتاق فرش شده و پارچه سبزی زیر فرشها گسترده بود. من که در خانه فقیرانه خویش از زندگی اشرافی محروم بودم و مدتی می شد که ثروت دیگران را به چشم ندیده بودم، با کمی ترس و لرز در انتظار ورود کنت بودم، درست مانند یک شهرستانی که برای دیدن وزیری در اتاق انتظار نشسته است. در باز شد و مرد خوش چهره ای که نزدیک به سی و دو سال داشت، وارد اتاق گردید. کنت با حالت خودمانی و دوستانه ای به من نزدیک شد. تلاش کردم تا بی آن که دستپاچه شوم - خود را معرفی کنم، اما کنت در معرفی خود پیشدستی کرد. نشستیم. گفتگو با او، راحت و دلپذیر بود و شرم و دستپاچگی مرا از بین برد و کم کم داشتم حالت عادی خود را می یافتم که ناگهان کنتس وارد شد، و بیشتر از پیش، دستپاچه شدم. کنتس به راستی زیبا بود. کنت مرا به او معرفی کرد. ایکاش می توانستم آرامش خود را حفظ کنم. اما هر چه تلاش می کردم، بیشتر دستپاچه می شدم. کنت و کنتس برای این که فرصتی به من بدهند تا آرامش خود را

به دست آورم، با من مثل يك همسایه آشنا رفتار کردند و تشریفات را کنار گذاشتند. در افاق شروع به راه رفتن کردم و کتابها و تابلوهای نقاشی را نگاه کردم. هر چند که خبره نقاشی نیستم، لکن یکی از تابلوها توجه مرا جلب کرد. منظره ای از سویس نقاشی شده بود. اما آنچه توجه مرا به خود جلب کرد، دو گلوله ای بود که بر روی پارچه کرباس تابلو و در زیر یکدیگر قرار داشتند. به سوی کنت برگشتم و گفتم:

— خوب تیراندازی شده است!

— بله. بسیار خوب تیراندازی شده است... آیا شما خوب

تیراندازی می کنید؟

پرسش کنت مرا شادمان کرد. چون سر صحبت بر سر موضوعی

باز شده بود که با آن آشنا بودم. پاسخ دادم:

— متوسط. از فاصله سی قدمی می توانم يك کارت را بزنم،

بی آن که تیرم به خطا رود، البته به شرطی که با تپانچه خودم شلیک کنم.

کنتس با علاقه زیاد پرسید:

— جدی می گویند؟ و تو عزیزم، آیا می توانی يك کارت را از این

فاصله بزنی؟

— يك روز آزمایش خواهم کرد. در گذشته تیرانداز بدی نبودم،

اما چهار سال است که دست به تپانچه نزده ام!

با حیرت گفتم:

— آه! در این صورت بدم نمی آید شرط بندی کنم که عالیجناب

نمی توانید يك کارت را از بیست قدمی بزنید. چون تیراندازی با تپانچه

تمرین روزانه می خواهد و تجربه این موضوع را به من ثابت کرده است.

زمانی، یکی از تیراندازهای برجسته هنگمان بودم. يك بار، به مدت

يك ماه دست به تپانچه نرزم، چون آن را تعمیر می کردند. عالیجناب، شاید باور نکنید که وقتی پس از يك ماه خواستم از نوتیر اندازی کنم، نتوانستم يك بطری را در بیست قدمی خود بزنم و چهار بار تیرم خطا رفت! سروان ما (فرمانده گروهان) که آدم شوخ طبع و جالبی بود، بر حسب اتفاق، در آن جا حضور داشت، و به من گفت؛ دوست من، کاملاً آشکار است که دست را به روی بطری بلند نخواهی کرد!^۱ نه، عالیجناب، اگر تمرین تیر اندازی را رها کنید، مهارتتان را از دست خواهید داد. بهترین تیر اندازی که تا به حال دیده ام، عادت داشت هر روز سه بار پیش از خوردن شام، تمرین تیر اندازی کند. این کار، به همان اندازه عادتش شده بود، که نوشیدن روزانه گیلان بر اندی!

کنت و کنتس از این که می دیدند من به حرف افتاده ام، خوشحال به نظر می رسیدند. کنت پرسید:

– چه جور تیر اندازی می کرد؟

– شیوه اش این بود که وقتی مگسی را روی دیوار می دید، فریاد می زد؛ کوزکا^۲، تپانچه ام را بیاور!
و کوزکا فوراً تپانچه اش را که پر شده بود، برایش می آورد.
صدای تیر بلند می شد و مگس به دیوار پخش می گردید.

– عالی است! نامش چه بود؟

– سیلویو، عالیجناب.

کنت در حالی که از جای خود می پرید، باشکفتی پرسید:

۱- کنایه از این است که تیر انداز از سرخشم بطری را بشکند - م

— شما سيلويورا مي شناختيد؟

— چگونه ممكن است او را نشناسم، عاليجناب؟ ما دوست صميمي بوديم. درهنگ ما، با او مانند يك «افسر» رفتار مي كردند. پنج سال است كه از او خبري ندارم. پس شما هم او را مي شناسيد؟
— آه! بله. او را خوب مي شناسم. آيا هرگز درباره حادته عجيبی كه درزندگيش پيش آمد با شما درددل كرد؟

— منظورتان همان سيلی است كه از يك آدم بی سر و پا دريك

میهماني خورد؟

— آيا نام اين آدم را هم به شما گفتم؟

— نه عاليجناب هرگز نگفتم.

من كه حدس مي زدم اين شخص بايد خود كنت باشد، گفتم:

— آه عاليجناب مرا ببخشيد... نمی دانستم... آيا ممكن است اين

شخص خود شما باشيد؟

با نگاهی بسيار آشفته گفتم:

— بله. خود من هستم، و آن تابلو با دو گلوله روی آن، يادگار

آخرين ديدار ما است.

كنتس داخل بحث ما شد و گفتم:

— آه عزيزم! به خاطر خدا درباره اين موضوع حرف نزن چون

شنيدن آن خيلي ناراحتم می كند.

— نه. همه چيز را خواهام گفتم. ايشان می دانند كه من چگونه

۱- مقصود نویسنده این است كه هر چند «او» يك افسر شاغل نبود، اما

ما با او مانند يك افسر رفتار می كردیم — م

به دوستش سیلی زدم و توهین کردم، و حق دارد بداند که چگونه سیلویو انتقام گرفت.

کنت صندلی اش را به سمت من کشید و من با علاقه بسیار، به داستانش گوش فرا دادم: «پنج سال پیش ازدواج کردم. نخستین ماه ازدواج یا ماه عسل را در این دهکده گذراندم. من شادترین لحظات، و نیز دردناکترین، خساطره زندگیم را از این خانه دارم. غروب یکی از روزها بود که من وهمسرم برای اسب سواری از خانه خارج شدیم. اسب همسرم رم کرد. او ترسید و دهنه اسب را به من داد و خودش پیاده به خانه برگشت. وقتی به خانه رسیدیم، در داخل حیاط يك درشکۀ مسافری را دیدم. به من گفتند که مردی در اتاق مطالعه ام متظر من است، نام خود را اظهار نمی کند و فقط می گوید که با من کار دارد. داخل اتاق شدم. در تار یکی، مردی را دیدم که لباسش آغشته به گرد و خاک بود و ریشش را چند روز می شد که نزده بود. به او نزدیک شدم تا قیافه اش را از نزدیک ببینم. با صدای لرزانی گفت:

— کنت، مرا به یاد می آورید؟

فریاد زدم:

— سیلویو!

و ناگهان احساس کردم که از ترس مو به تنم راست شد.

— درست شناختید. يك گلوله به من بدهکارید. آمده ام تا تپانچه ام

را خالی کنم. آماده اید؟

تپانچه اش، در کنار جیب کوچکش آویزان بود. دوازده قدم را

اندازه گرفتم و در جای خود، در آن گوشه ایستادم. از او درخواست کردم

زود تیراندازی کند، پیش از آن که همسرم وارد اتاق شود. درنگ کرد و شمع خواست. شمع آوردند. درها را بستم و دستور دادم که کسی وارد نشود. دوباره از او خواستم تاشلیک کند. ضامن تپانچه‌اش را کشید و نشانه گرفت ... لحظات را می‌شمردم ... به همسرم فکرمی کردم ... يك دقیقه دهشتناك گذشت! سیلویو دستش را پایین آورد و گفت:

— متأسفم که گلوله من از آلبالو پر نشده... و سنگین است. به نظر می‌رسد که این يك مبارزه تن به تن نیست، بلکه يك جنایت است. عادت ندارم که به آدمهای بدون سلاح تیراندازی کنم. بگذارید از نو دوئل کنیم. قرعه می‌اندازیم تا معلوم شود چه کسی اول باید تیراندازی کند. سرم سه دوران افتاد... فکر می‌کنم اعتراض کردم... بالاخره تپانچه دیگری را پر کردیم. اسممان را بر دو ورقه کاغذ نوشتیم، آن را لوله کردیم و او کاغذها را در داخل کلاهش گذاشت. همان کلاه که يك بار گلوله من از میان آن گذشته بود — و این بار نیز قرعه به نام من افتاد تا تیراندازی کنم. بالبخندی، که هرگز فراموش نمی‌شود، گفت:

— کنت، شما آدم خیلی خوش اقبالی هستید!

نمی‌دانم چه به سرم آمده بود، یا چگونه مرا به این کار وادار کرد... من تیراندازی کردم و به تابلوی نقاشی خوردم...»

کنت با انگشتش به تابلوی سوراخ شده اشاره کرد، درحالی که چهره‌اش به سرخی آتش شده و رنگش کنتس از ترس سفید شده بود و من نمی‌توانستم بر اضطراب خود غلبه کنم. کنت به حرفش ادامه داد:

«... من آتش کردم و خدا را شکر که به او نخورد. سپس، سیلویو

که در آن لحظه قیافه دهشتناکی داشت، دستش را بلند کرد تا مرا

نشانه بگیرد. ناگهان در باز شد و ماشا (کتس) داخل اتاق شد. با دیدن این صحنه، فریادی دلخراش کشید و خود را در آغوش من انداخت. حضور او، شجاعت ازدست رفته‌ام را باز گرداند. به ماشا گفتم:

— عزیزم، مگر نمی‌بینی که ما شوخی می‌کنیم؟ چرا این قدر ترسیده‌ای! برو و یک گیل‌اس آب سرد بخور و به نزد ما برگرد تا من تو را به یک دوست و یار قدیمی معرفی کنم.

ماشاکه هنوز به درستی حرف من، تردید داشت، به سمت سیلویو برگشت و گفت:

— به من بگوید آیا شوهرم حقیقت را می‌گوید؟

— شوهر شما همیشه شوخی می‌کند، کتس! یک بار از سر شوخی به صورت من سیلی زد. باردیگر، به خاطر شوخی، گلوله‌ای را از میان کلاه من گذراند. و حالا، که به من تیراندازی کرد و تیرش خطا رفت، باز هم شوخی می‌کند. همه اینها شوخی بود. من هم بدم نمی‌آید که همین حالا یک شوخی با او بکنم.

پس از گفتن این کلمات، تپانچه‌اش را بلند کرد تا مرا هدف قرار دهد. آن‌هم درست در برابر چشم هم‌سرم! ماشا خود را به روی پاهای او انداخت. با خشم فریاد زد:

— بلند شو ماشا! خجالت بکش! و شما آقا، ممکن است دست از سر این زن بیچاره بردارید؟ بالاخره به سوی من آتش می‌کنید یا نه؟

— نه. آتش نخواهم کرد. انتقام خود را گرفتم چون دلهره و ترستان را دیدم. همین بس است! شما همواره مرا به یاد خواهید داشت. اینک شما را با وجدانتان تنها می‌گذارم.

سپس آمادهٔ رفتن شد. اما در جلوی درایستاد و به تابلویی نگاه کرد که گلولهٔ من بر آن جای گرفته بود. بدون هدف گیری، به سمت آن تیراندازی کرد و زیر گلولهٔ مراسموراخ کرد. سپس، از اتاق بیرون رفت. همسرم بیهوش شده بود. مستخدم‌ها با دیدن چهرهٔ خشمناک او، جرأت نکردند جلویش را بگیرند. از پله‌ها پایین رفت. درشکه‌چی اش را صدا کرد، و پیش از آن که به خود آیم، از این جا دور شد...»

کنت از سخن گفتن باز ایستاد.

* * *

بدین سان بود که به پایان داستان پی بردم، داستانی که آغازش تأثیری ژرف بر من به جای گذاشت. قهرمان این داستان [سیلویو] را دیگر هرگز ندیدم. می‌گویند که فرماندهی يك دسته از «هتاریست‌ها»^۱ را در انقلاب «الکساندر پیسیلانتي»^۲ به عهده داشت و در جنگ «اسکولیانی»^۳ کشته شد.

-
- ۱- هتاریست‌ها (Hetaerists) به انقلابیون یونانی گفته می‌شود که از سال ۱۸۱۰ به بعد برای استقلال یونان از سلطه عثمانی می‌جنگیدند و به زبان یونانی، آنها را اتایرا (Etaira) می‌نامند - م
- ۲- الکساندر پیسیلانتي (Alexander Pysilanti)، متولد سال ۱۷۹۲، يك یونانی انقلابی بود که فرماندهی گروه مخفی یونانیان موسوم به «فیلیکی اتایرا» (Philiki Etaira) را در ۱۸۲۰ به عهده گرفت. وی در سال ۱۸۲۱ به «مولداوی» حمله کرد. در سال ۱۸۲۱ پس از شکست از قوای عثمانی در جنگ «دراگاشان» (Dragashan)، به اتریش فرار کرد و در ۱۸۲۸ در آن جا درگذشت. برادرش «دیتمتریوس» نیز دنبال مبارزات وی را گرفت - م
- ۳- جنگ اسکولیانی (Skulyani) یکی از جنگ‌های استقلال طلبان یونان است - م